

وقتی آتش پاره
وارد شهر می شود





Nannestad, Katrina

سرشناسه: نانستاد، کاترینا

عنوان و نام پدیدآور: وقتی آتش پاره وارد شهر می‌شود/ کاترینا نانستاد؛ ترجمه رقیه بهشتی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۹۸ ص.

فروست: آفرینگان؛ ۲۴۲.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۱-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015], When mischief came to town,

موضوع: داستان‌های نوجوانان استرالیایی – قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, Australian -- 21st century

شناسه افزوده: بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/۱/۲و۷ ۱۳۹۶

رده‌بندی دیوبی: [ج]۸۲۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۸۹۷۵۶

وقتی آتش پاره وارد شهر می شود

کاترینا نایستاد
ترجمه رقیه بهشتی



نشر آفرینگان: ۲۴۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

When Mischief Came to Town
Katrina Nannestad
Houghton Mifflin Harcourt, 2015



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

وقتی آتش پاره وارد شهر می‌شود

کاترینا نانیستاد

ترجمه رقیه بهشتی

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۱-۶

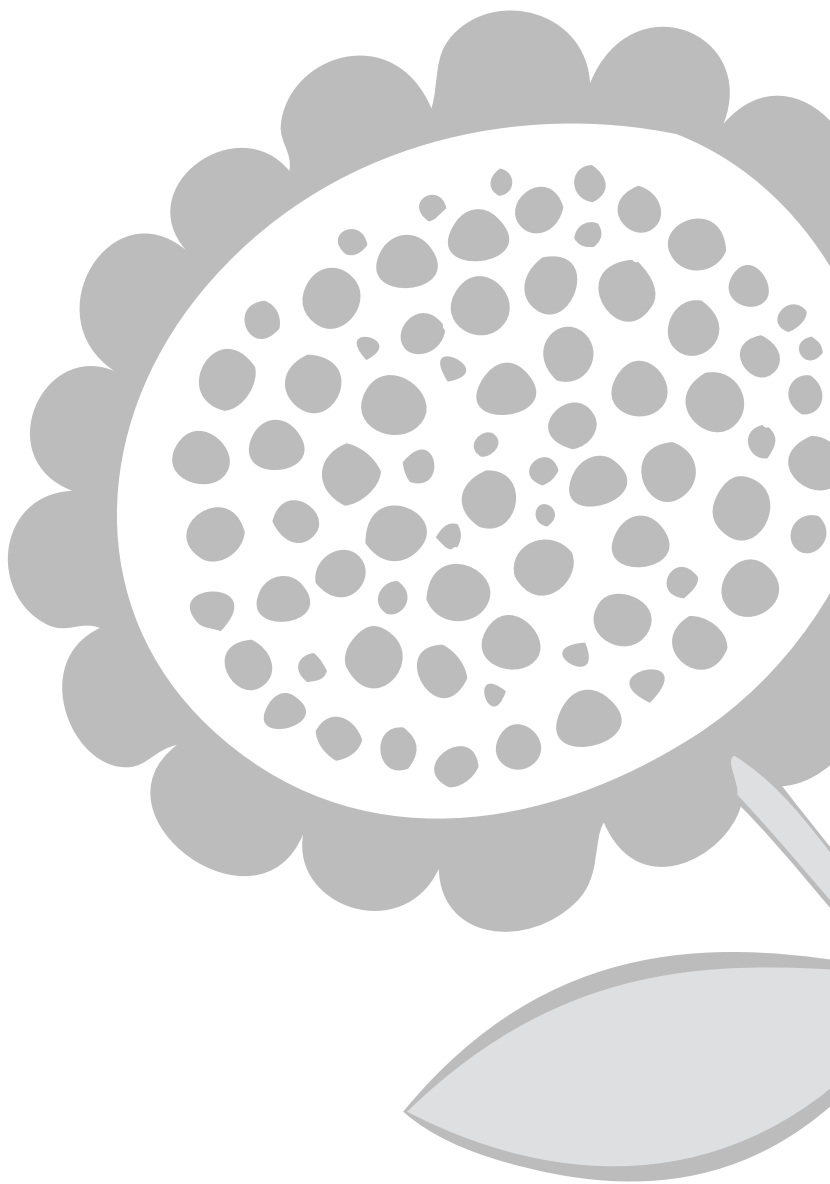
ISBN: 978-600-391-041-6

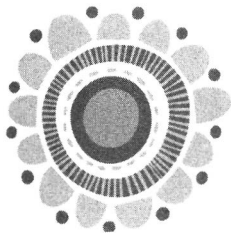
www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۳۰۰۰ تومان

زندگی هر انسانی قصهٔ پریانی است که
با دست‌های خداوند نوشته شده است.
هانس کریستین آندرسن



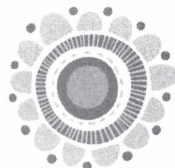
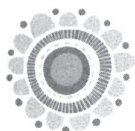


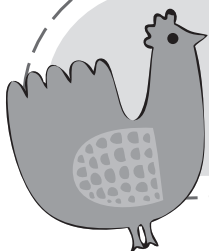


فهرست

۱. بز سپاسگزار و قاشق‌های سخنگو ۱۱
۲. خرگوش کوچولو، کتاب و اشک‌های شور ۲۳
۳. بز و آلوخشک ۳۳
۴. سطل پرنده ۴۳
۵. آواز بوقلمونی و نقاشی فوق‌العاده ۵۳
۶. حمام وحشیانه ۶۵
۷. گل و لای ترسناک ۷۱
۸. دختر بزی و کلاوس خوشحال ۷۷
۹. خرگوش کوچولوی شجاع ۹۳
۱۰. قیچی بدجنس ۹۹
۱۱. ماهی‌های بوگندو ۱۰۵

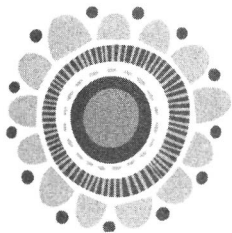
۱۲. کلاس درس رفتارشناسی مادر بزرگ ۱۱۳
۱۳. ویگو و دزد تخم مرغ ۱۱۹
۱۴. دختر شکمو و معجزه کیک ۱۳۱
۱۵. تارت سیب بالدار ۱۴۱
۱۶. اتاق زیرشیروانی مخفی ۱۴۹
۱۷. خانواده موش های بیچاره ۱۶۱
۱۸. شلوارک پفی فراری ۱۶۹
۱۹. خوشحالی سفر می کند ۱۸۳
۲۰. پیک نیک جادویی ۱۹۳
- یادداشتی برای خواننده های کتاب ۱۹۷





۱۹۱۱
بورنھولم
دانمارک





۱

بز سپاسگزار و قاشق‌های سخنگو



من این جا هستم و به خودم دلداری می‌دهم.
روی صندوق چوبی نشسته‌ام که بین قفسی پُر از غاز و یک بز
جایش داده‌اند. اگر خودم را خیلی به قفس غازها فشار بدهم، صدای
غات‌غاتشان بلند می‌شود و نوک‌بارانم می‌کنند. با این‌که پالتوام خیلی
ضخیم است و امکان صدمه دیدنم خیلی کم، اما ممکن است نوک
زدنشان اشکم را در بیاورد. اگر خودم را خیلی به بز فشار بدهم، ممکن
است گیس‌های بافته‌شده‌ام را بخورد. یکی از گیس‌هایم ده سانتیمتر
از دیگری کوتاه‌تر است، روبانش از بین رفته و همین باعث شده دلم
بخواهد گریه کنم.

من می‌توانم بایستم، اما قایق آن‌قدر تلوتلو و روی آب تکان می‌خورد
که ممکن است بیفتم. عرشه قایق هم پُر از آب و کثافت و دل و روده
ماهی است. اگر نیفتم، ممکن است بخورم به یکی از ماهیگیرها؛ آن‌ها
همین الآن هم به خاطر بودن یک بچه ده‌ساله در قایقشان عصبانی‌اند.

آن‌ها فکر می‌کنند بودن یک بچه در قایق نشانهٔ بدشانسی است؛ حالا اگر این بچه دختر هم باشد، دیگر قوز بالا قوز است.

من می‌توانم بروم و کنار پیرمرد و سگش که دریا زده شده بنشینم. اما او هم ممکن است ازم بپرسد چرا همهٔ راه را از کپنهاگ تا جزیرهٔ بورنهولم به‌تنهایی سفر می‌کنم. من هم نمی‌خواهم دربارهٔ این موضوع حرف بزنم، چون این جور ی حتماً اشکم درمی‌آید.

با خودم می‌گویم نشستن کنار یک بز خیلی هم بد نیست. او بوی گند می‌دهد، اما باهام مهربان است و فکر نکنم برایش مهم باشد که کنارش بنشینم. نرمی و گرمی بدن این بز مرا یاد روزهایی می‌اندازد که کنار آتش بخاری به مامان می‌چسبیدم و به قصه‌هایی که برایم می‌خواند گوش می‌دادم؛ قصه‌هایی که عاشقشان بودم. شال پشمی قرمز را دور سرم می‌پیچم تا بلایی سر موهایم نیاید؛ گونه‌ام را به بز می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم. قطره اشکی راهش را از بین مژه‌هایم پیدا می‌کند و به پایین سرازیر می‌شود.

قطرهٔ اشک را که حالا به کنار دهانم رسیده می‌لیسم و می‌گویم:
«دخترِ احمق!»

این بار به خودم دلداری نمی‌دهم.

پیچ‌کنان به کلیه‌های بز می‌گویم: «نشون می‌دم که دختر شجاعی هستم. کاری می‌کنم که مامان بهم افتخار کنه.»
و بعد خوابم می‌برد.

مادر بزرگ در بندر اسوانیکی منتظرم است. ما قبلاً هرگز همدیگر را

ندیده‌ایم، اما من او را تشخیص می‌دهم؛ چون تنها زنی است که آن‌جا ایستاده. او مثل بشکه کوتاه و تپل است. سرتاپا سیاه پوشیده — روسری، پیراهن، چکمه و شال. حتی رنگ چشم‌هایش هم سیاه است؛ مثل دو تا کشمش که وسط صورت خاکستری پُرچین و چروکش چپانده شده باشند. او لبخند نمی‌زند.

از خودم می‌پرسم آیا شلوارک پُفی^۱ زیر پیراهنش هم سیاه است. شلوارک پفی تیره آن‌قدر قدرت دارد که شادی را از صورت هر آدمی پاک کند.

روی زمینِ سفت منتظرم ایستاده. برای همین مجبورم همهٔ راه را از سکوی بین قایق و زمین و بعد راه طولانی و پر از سنگ اسکله تا مادر بزرگ را تنها بروم. همهٔ راه را تا این‌جا تنهایی آمده‌ام و حالا او مجبورم کرده قسمت آخر سفرم را هم تنهایی تمام کنم. احساس می‌کنم لختم و تعادل ندارم؛ وقتی به مادر بزرگ می‌رسم، دلیلش را می‌فهمم.

مادر بزرگ که از تعجب نفسش بند آمده می‌پرسد: «چه بلایی سر موهات آورده‌ای، بچه؟»

روی سرم دست می‌کشم، روی جایی که قبلاً یکی از گیس‌های طلایی و بلندم قرار داشت و حالا موهای کوتاه و تیغ‌تیغی جایش را گرفته‌اند. وقتی خوابیده بودم، آن بز موهای یک طرف سرم را خورده بود.

۱. bloomers: شلوارک‌هایی که در دوران قدیم زنان زیر پیراهن‌هایشان می‌پوشیدند، که معمولاً پفی بودند و لبهٔ پاچه‌هایشان توری و چیندار بود. — م.

سوزش قطره‌های داغ اشک را در چشم‌هایم حس می‌کنم، اما به آن‌ها اجازهٔ سرازیر شدن نمی‌دهم. به خودم دل‌داری نمی‌دهم. مهم نیست طرف راست سرم چقدر کچل شده باشد. مهم نیست چقدر دلم می‌خواهد مادرم این‌جا باشد. مهم نیست چقدر طول می‌کشد تا مادربزرگ بغلم کند و بگوید چقدر از دیدنم خوشحال است.

بهم می‌گوید: «همین‌جا بمون، بچه.» بعد خودش به طرف اسکله می‌رود تا با مردهایی که آن‌جا ایستاده‌اند سروکله بزند. من صندوق خیلی بزرگی با خودم آورده‌ام و او از این بابت خوشحال نیست. صندوق را بعداً با گاری برایم می‌فرستند. مادربزرگ باید برای حل این دردسر پول خرج کند.

منظورش این است که من برایش دردسر درست کرده‌ام. با خودم می‌گویم: دلت را خوش نکن که او بغلت کند، این‌گه ماریا جنسن.

پیرمرد همراه بزی که با طناب دنبال خودش می‌کشد از کنارم رد می‌شود. بز برایم مع‌مع می‌کند. احساس می‌کنم دارد باهام حرف می‌زند و می‌گوید: «برای این ناهار خوشمزه ازت ممنونم.» اما آن‌قدر از دستش ناراحتم که نمی‌توانم بگویم: «خواهش می‌کنم.»

اما بعد پیرمرد او را دعوا می‌کند و سرش داد می‌زند؛ با خودم می‌گویم شاید این بز هم مثل من غمگین است و احساس تنهایی می‌کند. از حسی که به او داشتم پشیمان می‌شوم.

برایش دست تکان می‌دهم و فریاد می‌زنم: «شب خوبی داشته باشی!»

چشم‌های مادر بزرگ از تعجب گرد می‌شوند و بازویم را می‌کشد تا به طرف بالای جاده راه بیفتیم. او حتی حاضر نیست دستم را بگیرد.

هوا سرد است و خیلی طول می‌کشد تا پای پیاده به مزرعهٔ مادر بزرگ می‌رسیم. با این‌که اواخر ماه مارس است و زمستان خیلی وقت پیش باید تمام می‌شد، اما هنوز برف می‌بارد. پاهایم جان ندارند و صورتم آن‌قدر یخ کرده که دلم نمی‌خواهد بیرون بمانم و آدم‌برفی درست کنم. با هر دانه برفی که روی سر نیمه‌کچلم فرود می‌آید، احساس سرما می‌کنم.

خانهٔ مادر بزرگ زیباست. به رنگ قرمز روشن با تیرک‌های چوبی سیاهی که تکه‌های قرمز را کنار هم نگه داشته‌اند؛ مثل بوته‌های توت‌فرنگی و شیرین‌بیان. سقف خانه با لایهٔ یخی نازکی از برف سفید پوشانده شده، اما از شکلش می‌توانم بگویم که از پوشال درست شده. همین کمی خوشحالم می‌کند. حداقل او در غار یا سوراخی در تنهٔ درخت زندگی نمی‌کند. می‌دانید، چنین اتفاقی می‌افتد. در کتاب قصه‌های پریان درباره‌اش خوانده‌ام.

توی خانه گرم و نرم است، اما به هر حال این‌جا خانهٔ یک پیرزن است. یک صندلی گهواره‌ای کنار آتش جا خوش کرده و سبیدی پر از کاموا، میز کوچکی با فانوس و کتاب مقدسی روی آن دیده می‌شود. آن‌جا هیچ کتابی نیست که پر از قصه با نقاشی‌های رنگارنگ باشد؛ هیچ گربه‌ای کنار آتش لم نداده و هیچ صندلی گرم و نرم و بزرگی دیده نمی‌شود که اندازهٔ دو نفر جا داشته باشد؛ دو نفری که کنار هم بنشینند،

به هم بچسبند، کتاب بخوانند، وراجی کنند و درباره کارهای ریز و درشت روزشان با هم حرف بزنند.

مادربزرگ فریاد می‌زند: «آهای بچه، مثل شاه‌ماهی دودی که زل زده و دهنش بازه اون‌جا واینستا. بیا تو و در رو هم پشت سرت ببند تا همه دیوارها یخ نبسته‌ن و دونه‌های برف یه زمین اسکی این تو برامون درست نکرده‌ن.»

نگاهش می‌کنم و با خودم می‌گویم شاید دارد باهام شوخی می‌کند. او مثل یک غول بی‌شاخ و دم اخم کرده. به هر حال من لبخند می‌زنم و با انگشتم دانه برفی را نشان مادربزرگ می‌دهم که از در وارد خانه شده و جست‌وخیزکنان به طرفش می‌رود.

قبل از این‌که بفهمم چه اتفاقی افتاده، دستی که دراز کرده‌ام داغ می‌شود، می‌سوزد و قرمز می‌شود؛ جای چند انگشت هم رویش باقی می‌ماند.

مادربزرگ کتکم می‌زند!

با عصبانیت از کنارم رد می‌شود و در را محکم پشت سرم می‌بندد. سرم داد می‌زند: «مثل بربرها رفتار می‌کنی، بچه! انگشتت رو این‌ور و اون‌ور می‌گیری، زل می‌زنی و از دستوره‌های مادربزرگت سرپیچی می‌کنی!»

به او زل می‌زنم؛ لب پایینم می‌لرزد.

با خودم می‌گویم: من گریه نمی‌کنم. من به خودم دل‌داری نمی‌دهم. اما نمی‌دانم چرا کتکم زد. من فقط می‌خواستم رقص زیبای دانه‌های برف را که کفِ خانه فرود می‌آمدند نشانم بدهم.

و منظورش را از بربرها نمی‌فهمم.

قبلاً هرگز کتک نخورده‌ام. مامان با دست‌هایش فقط مرا بغل می‌کرد یا کمکم می‌کرد بند کفش‌هایم و دکمه‌های لباسم را ببندم. یا گونه‌ها و موهایم را نوازش می‌کرد.

مادربزرگ پالتو و شالم را درمی‌آورد و صورتم را با دستمالی سرد و مرطوب تمیز می‌کند؛ بعد مرا پشت میز آشپزخانه می‌نشانند و یک کاسه سوپ داغ جلوی رویم می‌گذارد.

خیلی گرسنه‌ام؛ از دیروز که در کپنهاگ سوار قایق شدم تا حالا چیزی نخورده‌ام. غذا خوردن کنار دل و روده ماهی‌هایی که این طرف و آن طرف پخش شده‌اند و سگ دریازده‌ای که ناله می‌کند کار آسانی نیست. احساس می‌کنم شکمم به اندازه یک انگشتانه کوچک شده و حالا از من خواهش می‌کند با خوردن مقداری غذا آن را به حالت اولش برگردانم.

مادربزرگ دعا می‌خواند — «عیسی مسیح، بیا و مهمان ما باش. بگذار نعمت‌هایی که به ما داده‌ای متبرک شوند» — و با تکان دادن سرش اجازه می‌دهد غذایم را شروع کنم.

سوپ خوشمزه به نظر می‌رسد — کاسه سوپ داغ پر از توپک‌های خمیری و کوفته‌قلقلی است که با خوشحالی بین تکه‌های پیاز و هویج بالا و پایین می‌روند.

اما با دیدن قاشق زیبایی که کنار دستم جا خوش کرده، بیشتر هیجان‌زده می‌شوم. قاشق بزرگ و درخشانی که طرحی از گل‌ها روی

دسته‌اش خودنمایی می‌کند. مطمئناً این قاشق برای یک دختر بوده و شاید حتی قاشق سخنگو باشد. من می‌دانم چنین چیزهایی وجود دارند، چون دربارهٔ آن‌ها هم در کتاب قصهٔ پریانم خوانده‌ام.

قاشق را برمی‌دارم و می‌گویم: «قاشق خوشگل، ازت ممنونم که تو غذا خوردن بهم کمک می‌کنی.»

مادربزرگ چشم‌هایش را می‌چرخاند و مشغول خوردن سوپش می‌شود. به قاشق لبخند می‌زنم و شروع می‌کنم به غذا خوردن، قاشق به قاشق تندتر می‌خورم. سوپ خیلی خوشمزه است و من احساس می‌کنم شکمم کش می‌آید و یخ‌های صورتم باز می‌شوند. غذا کم است، اما وقتی تمامش می‌کنم می‌گویم: «ممنونم، مادربزرگ.»

به نظر می‌رسد از حرفم خوشش آمده، چون نه فقط یکی، بلکه سه تکه نان سفید می‌گذارد جلویم. بعد هم یک کاسه مربا و یک قالب کوچک کره می‌گذارد روی میز.

دهانم آب افتاده و شکمم با قاروقور ازم می‌خواهد تا دلی از عزا در بیاورم، اما می‌ترسم این فقط یک حقه باشد. شاید مادربزرگ می‌خواهد بفهمد که آیا من غیر از بربر بودن شکمو هم هستم یا نه.

دست‌به‌سینه و خیلی مؤدب سر جایم می‌نشینم، اما بدبخت‌تر از غازی هستم که برای شب کریسمس پخته شده. مادربزرگ دوروبر آشپزخانه می‌چرخد، کتری را روی اجاق گاز می‌گذارد تا بجوشد و بعد چای دم کند. وانمود می‌کند سرش حسابی گرم کارهایش است، اما مطمئنم از گوشهٔ چشمش نگاهم می‌کند و زیر نظر دارد.

زیر نور شمع، کره بهم چشمک می‌زند و خواهش می‌کند بخورمش

و مربا طوری برق می‌زند انگار عصارهٔ یک میلیون تمشک جلوی چشم‌هایم قرار دارد. دست‌آخر گرسنگی آن‌قدر بهم فشار می‌آورد که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و چاقو را فرومی‌کنم توی کره و یک لایهٔ کلفت از آن روی نان سفید و نرم می‌مالم. قاشق را می‌کنم توی کاسهٔ مربا و یک عالم از آن می‌ریزم روی نانم. قبل از این‌که مادر بزرگ بفهمد و جلویم را بگیرد، کل نان را یک‌دفعه می‌چپانم توی دهانم.

زمانی که او با یک فنجان چای برای خودش و یک لیوان شیر گرم برای من پشت میز می‌نشیند، من سه تکه نانم را لمباندۀ ام. بقیهٔ کره طوری به نظر می‌رسد که انگار یک ترول^۱ گرسنه به آن حمله کرده و کاسهٔ مربا هم خالی شده؛ فقط چند دانهٔ تمشک به دیواره‌های کاسه چسبیده. چون دارم آخرین تکهٔ نان و مربایم را می‌خورم، گونه‌هایم پف کرده‌اند. زبانم مشغول رقص و پایکوبی با دانه‌های شکر است و شکمم از خوشحالی هلهلهٔ شادی سرد داده. اما مغزم پر از ترس و وحشت است. به مادر بزرگ نگاه می‌کنم و او سرش را به نشانهٔ موافقت تکان می‌دهد. باورم نمی‌شود! چشم‌های سیاهش نرم و مهربان شده و زیر آن‌همه چین و چروک — فکرم را قورت می‌دهم — صورتش کاملاً شبیه مامان شده.

او می‌گوید: «چه دختر خوبی! هیچ‌وقت نمی‌تونم آدم‌های غرغروبی رو که فقط بلدن از غذا ایراد بگیرن تحمل کنم. اشتهای خوب هدیه‌ای از طرف خداست.»

۱. Troll: موجودی افسانه‌ای و شبیه کوتوله که ریشه در اعتقادات و داستان‌های فرهنگ عامهٔ مردم حوزهٔ اسکاندیناوی (کشورهای سوئد، نروژ و دانمارک) دارد. — م.

خیالم راحت می‌شود. چون امید نداشتم روزی بتوانم مادر بزرگ را خوشنود کنم و کاری کنم که دوستم داشته باشد، لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «ازت ممنونم، مادر بزرگ. این خوشمزه‌ترین مربای تمشک‌یه که تا حالا خورده‌م.»

قاشق توی کاسهٔ مربا را برمی‌دارم و می‌گذارم کنار گوشم. «و قاشق کوچولوی مربا هم می‌گه که این خوشمزه‌ترین مرباییه که تا حالا برای یکی سرو کرده. به خاطر مزهٔ شیرین مربا و موفقیت خودش حسابی شاد و شنگوله.»

انگار دارم شعبده‌بازی می‌کنم، چون چشم‌های مادر بزرگ دوباره گرد می‌شوند، صورتش هنوز شبیه مامان است و آن روز دیگر کتکم نمی‌زند.



دراز کشیده‌ام، بیدارم و به صدای خروپف مادر بزرگ گوش می‌دهم. حتماً خیال می‌کنید این صدا آزارم می‌دهد، اما من از شنیدنش خوشحالم. قبلاً هیچ‌وقت مجبور نبوده‌ام تختم را با آدم دیگری شریک شوم، اما از مادر بزرگ ممنونم که مرا تنهایی به گوشهٔ تاریکی از خانه نفرستاد. نمی‌توانستم امشب را تنهایی بگذرانم. آن هم در خانهٔ جدید و غریبه‌ای که کیلومترها با آپارتمانمان در کپنهاگ فاصله دارد. در خانه‌ای که کیلومترها از مامان دور است.

ذهنم درگیر سوء تفاهم و حشتناکی شده که دربارهٔ رقص دانه‌های برف به وجود آمد، که با کتک خوردن من و چند کلمهٔ تند و خشن به پایان رسید. بعد قیافهٔ مادر بزرگ می‌آید جلوی چشم‌هایم که بعد از تشکرم به خاطر سوپ خوشمزه‌اش، خیلی دلنشین و دلپذیر شده بود.

شاید باید یاد بگیرم سپاسگزار چیزهای خوبی باشم که سر راهم قرار می‌گیرند؛ مهم نیست چقدر کوچک باشند. با این کار به مادر بزرگ نشان می‌دهم چه دختر بانزاکتی‌ام. شاید با این کار مادر بزرگ عاشقم شود. تازه دارم می‌فهمم چیزهای وحشتناک زیادی در این دنیا هست که می‌توانند به‌زور وارد زندگی‌ام شوند. برای همین بهتر است تا وقتی می‌توانم از چیزهای خوبی که در زندگی دارم لذت ببرم.

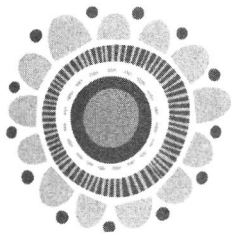
به مادر بزرگ می‌چسبم و دست‌هایم را دور کمر چاق و نرمش می‌اندازم. ناگهان خروپف وحشتناکی می‌کند و زیر لب می‌گوید: «هیممم دیدلی دیدلی پوم اسکوادل»، بعد هم به خروپف عمیق و منظمش ادامه می‌دهد.

سرم را به شانهاش تکیه می‌دهم و پچ‌پچ‌کنان می‌گویم: «خدایا ازت ممنونم که مادر بزرگ چاق و گرم است و مثل یک فیل دریایی که ماهی لای دندان‌ش گیر کرده خروپف می‌کند.»

مادر بزرگ زیر لب می‌گوید: «هوورک خووک کتک پووووف.» طوری حرف می‌زند انگار می‌خواهد به خداوند نشان بدهد که واقعاً خروپف‌کننده قهاری است. کلمه پووووف را آن‌قدر محکم می‌گوید که احساس می‌کنم گیس‌های کوتاهش مثل موج روی سرم حرکت می‌کنند. وانمود می‌کنم این روش مخصوص مادر بزرگ برای بوسیدن است. مثل مامان که مژه‌هایش را روی مژه‌هایم می‌گذاشت و بعد لب‌هایش را محکم روی پیشانی‌ام فشار می‌داد و مرا می‌بوسید.

سرم را می‌برم بالا، گونه مادر بزرگ را می‌بوسم و پچ‌پچ‌کنان می‌گویم:

«آمین.»



خرگوش کوچولو، کتاب و اشک‌های شور



مادربزرگ با عصبانیت لحاف پرِ قو را از رویم کنار می‌زند و می‌گوید:
«پاشو، بیچه!»

هوای صبح آنقدر سرد است که پوست بدنم دوندون می‌شود. از تخت پایین می‌آیم و قبل از این که چشم‌هایم کاملاً باز شوند، مادربزرگ ملافه‌ها را صاف و مرتب کرده، لحاف پر قو را حسابی تکانده، بالش‌ها را درست و مرتب سر جایشان گذاشته و لحاف را روی آنها پهن کرده.

او مثل ترول سیاهی جلویم ایستاده، دست‌هایش را گذاشته پشتش و با اخم نگاهم می‌کند.

«همین جوری اونجا و اینستا، بیچه! یه خروار کار ریخته سرمون.»
لباس‌هایم را درمی‌آورم. بدنم را با آب سرد می‌شویم و خشک می‌کنم و دوباره لباس‌های روز قبلم را می‌پوشم. مادربزرگ دو پولیور پشمی گنده را با زور از سرم رد می‌کند و شال‌گردن سیاهی را سه بار

دور گردنم می‌پیچد، جوری که نفسم بند می‌آید. مطمئنم چشم‌هایم گرد و قلنبه شده‌اند.

نگاهی به موهای یک‌وَری و کج‌وکوله‌ام می‌اندازد. با ناامیدی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بعداً بهش رسیدگی می‌کنیم. حیوانا منتظرن.»

به دلیل برف روز پیش، هوا سرد و زمین گِل و شلی شده، اما وقتی مادر بزرگ در طویله را باز می‌کند هوای گرم و بوی دل‌انگیز حیوان‌ها به طرفم هجوم می‌آورد. آن‌جا دو گاو طلایی درخشان به اسم‌های هیلدا و بلاسیم^۱، یک الاغ قهوه‌ای به اسم لوی، یک بز خیلی گنده به اسم پِلتی^۲ که به سه بزغاله کوچولوی سفید شیر می‌دهد، یک عالم مرغ و غاز که سر جایشان نمی‌ایستند تا بشمرشان و بوقلمونی همقد قوطی چای که اسمش هنری است زندگی می‌کنند.

پشت مادر بزرگ و با قدم‌هایی سنگین وارد طویله می‌شوم. چون مجبور شدم کفش‌های چوبی سنگینی بپوشم، مثل آدم‌های دست‌وپاچلفتی راه می‌روم. در کپنهاگ همیشه چکمه‌های چرمی زیبا با نوک‌های تیز، پاشنه‌های کوتاه و بندهای ابریشمی بلند می‌پوشیدم. آن‌ها سبک بودند و جست‌وخیز کردن باهاشان راحت. اما حالا احساس می‌کنم دو گنده درخت پوشیده‌ام که وسط هر کدامشان یک سوراخ است و پاهای من داخلشان قرار گرفته. درست است که پاهایم را گرم و خشک نگه داشته‌اند، اما چون با زحمت راه می‌روم، پاهایم را محکم

۱. Blossom: به معنای شکوفه (گل). — م.

۲. Plenty: به معنای فراوانی و تعداد زیادی (از یک چیز). — م.

به زمین می‌کوبم و بعد لنگان‌لنگان جلو می‌روم، احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است پرت شوم کف طویله.

مادربزرگ خیلی راحت و سبک با کنده‌های درختش راه می‌رود. نمی‌دانم چه جوری این کار را می‌کند.

کنار بزغاله‌ها می‌ایستم و بهشان لبخند می‌زنم.

مادربزرگ با لحن هشدارآمیزی می‌گوید: «خیلی هیجان‌زده نشو، بچه. این‌ها جونورهای مزرعه‌ن، نه حیوون خونگی. نصفشون رو تو

پاییز می‌فروشیم و بقیه‌شون رو هم تا قبل کریسمس می‌خوریم.»

این حرف الاغ را ناراحت می‌کند. او گوش‌هایش را تیز می‌کند، لب‌هایش را جوری به عقب فشار می‌دهد که دندان‌هایش پیدا می‌شوند و چشم‌هایش را مثل مادربزرگ گرد می‌کند! بعد صدای عرعرش بلند می‌شود. آن‌قدر عصبانی است که مادربزرگ با قدم‌های سنگین به طرفش می‌رود و گوشش را می‌کشد.

سرش داد می‌زند: «ای لوی پیرِ خرفت! تو اولین حیوونی هستی که پاییز ردت می‌کنم بری!»

اما جوری که مادربزرگ این حرف را می‌زند و جوری که لوی دمش را غیژی می‌چرخاند و به پشت او می‌زند، معلوم می‌شود که حرف مادربزرگ جدی نیست.

مادربزرگ از این سر تا آن سر طویله بهم دستور می‌دهد: به حیوان‌ها غذا بده، گاری را حرکت بده، حیوان‌ها را بُرس بکش، آن‌جا را بیل بزن. آن‌قدر مدفوع حیوان جمع کرده‌ام که آدم وسطش گم می‌شود. وقتی با کفش‌های چوبی به پا سکندری می‌خورم و با سر می‌افتم توی

آخور لوی، تقریباً همین بلا سرم می‌آید. مادر بزرگ مجبورم می‌کند کثافت‌های سر و صورتم را با سطل آبی که کنار درِ آخور است بشورم. با این حال هنوز احساس می‌کنم توی گوشم مدفوع حیوان است، اما آب آن قدر سرد است که نمی‌توانم خودم را حسابی ترو تمیز کنم.

مادر بزرگ شیر گاوها را می‌دوشد و سرشیر رویشان را می‌گیرد، اما من آن قدر خسته‌ام و شکمم آن قدر قاروقور می‌کند که الف‌های اتاق زیرشیروانی را هم حسابی می‌ترساند. مادر بزرگ یک دسته علف می‌ریزد جلوی پلنتی و دستور می‌دهد: «تا تهش رو می‌خوری، پلنتی!» بز هم مع مع آرامی می‌کند و شروع می‌کند به خوردن. او یک بربر حرف‌نشنو نیست.

روی نرده کنار طویله خم می‌شوم و پچ‌پچ‌کنان می‌گویم: «دختر خوب. تا تهش رو بخور و یادت نره بعد از خوردن این غذای خوشمزه از مادر بزرگ تشکر کنی. دلت نمی‌خواد که اون کتکت بز نه.» بز سرش را بلند می‌کند و با مع معی از مادر بزرگ تشکر می‌کند.

صبحانه نان و کره، هلیم بلغور جو با سرشیر تازه، و شکلات داغ داریم. مادر بزرگ یک عالم سرشیر روی شکلات داغم می‌ریزد، اما جوری رفتار می‌کند انگار چیز خاصی نیست.

منتظر می‌مانم تا مادر بزرگ دعا بخواند، بعد به همان قاشق خوشگل که طرح گل‌ها روی دسته‌اش خودنمایی می‌کند صبح به خیر می‌گویم

۱. elf: نام موجودی خیالی در داستان‌های فرهنگ عامه حوزه اسکاندیناوی است. الف‌ها در اصل موجوداتی ریزنقش و خوش‌قیافه بودند که در جنگل‌ها و غارها و کنار چشمه‌ها زندگی می‌کردند. — م.

و آن را فرو می‌کنم توی کاسهٔ هلیم. این بهترین صبحانه‌ای است که تا حالا خورده‌ام و فکر کنم مجبورم دوباره به طویله برگردم — حتی اگر معنایش راه رفتن با آن کفش‌های چوبی گنده و سُر خوردن در همهٔ راه رفت و برگشت باشد — و از گاوها به خاطر تلاش‌هایشان برای تولید شیر، سرشیر و کره تشکر کنم. شاید به نظر مادر بزرگ دختر آتش‌پاره و حرف‌نشنویی باشم، اما واقعاً این جور نیستم. مامان مرا خیلی خوب تربیت کرده.

امروز مامان برای اولین بار و خیلی ناگهانی به ذهنم می‌آید؛ آمدنش هم شوکه‌ام می‌کند و هم دردش خیلی خیلی بیشتر از هر کتکی آزارم می‌دهد. لیوان شکلات داغم را پایین می‌آورم و چشم‌هایم را محکم می‌بندم.

با خودم می‌گویم، گریه نکن، اما گوله‌گوله اشک شور راهشان را به‌زور باز می‌کنند و قبل از این که بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، نانم خیس خیس می‌شود؛ نانی که دیگر به اندازهٔ پنج دقیقه پیش خوشمزه و لذیذ نیست.

بعد از خوردن صبحانه، مردی به نام چانکی^۱ یورگنسن صندوق و سایلیم را تحویل می‌دهد. لبخند می‌زنم و می‌گویم: «ممنونم، آقای یورگنسن.» اما او حتی لبخند هم نمی‌زند. از خودم می‌پرسم آیا دوباره کار اشتباهی کرده‌ام. برای کمک دست‌به‌دامن مادر بزرگ می‌شوم، اما او هم به خاطر کمک در جابه‌جایی صندوق از اتاق نشیمن کوچک به اتاق خواب

۱. Chunky: چانکی به معنای آدم چاق و خپل است. — م.

حسابی خسته شده و به نفس نفس افتاده. او پول این دردرس را با دو شیشه مارمالاد و دوجین تخم مرغ به آقای یورگنسن پرداخت می‌کند و بعد در را پشت سرش می‌بندد.

در اتاق خواب، هر دویمان ایستاده‌ایم و به صندوق زل زده‌ایم. کلبه کوچک مادر بزرگ، یک اتاق نشیمن، یک آشپزخانه و یک اتاق خواب دارد. اتاق خواب هم یک تختخواب، دو قلاب برای آویزان کردن لباس‌های مادر بزرگ و یک صندلی چوبی دارد که او شب‌ها دندان‌ها و شمعی را رویش می‌گذارد. اما برای خرده‌ریزه‌های زندگی بچه‌ای که من همین الآن به‌زور توی خانه مادر بزرگ چپانده‌ام، هیچ کمد، گنجۀ کشویی یا صندوق پاتختی وجود ندارد.

مادر بزرگ با اوقات تلخی می‌گوید: «پنج تا چیز. فقط می‌تونی پنج تا از وسایلت رو انتخاب کنی و چند دست لباس گرم برداری. بقیه اونا مستقیم می‌رن تو انباری.»

او قالیچه اتاق خواب را برمی‌دارد، با خودش می‌برد بیرون، روی بندِ رخت آویزان می‌کند و آن را می‌تکاند تا خاکش را بگیرد.

در صندوق را باز می‌کنم و از اعماق وجودم نفس می‌کشم. بوی خانه را می‌دهد: بوی کپنهاگ، اتاق نشیمن، اتاق خوابم، چمن‌های پارک آن طرف خیابان، بوی دل‌انگیز مغازه کوچک شیرینی‌فروشی خانم هِنلی، کبوترهای لب پنجره، بنفشه‌هایی که مامان هر جمعه می‌خرد تا روی پیش‌بخاری بگذارد. اما بیشتر آن‌ها بوی مامان را می‌دهند.

به همه وسایل ارزشمند توی صندوق نگاه می‌کنم و فکر نمی‌کنم بتوانم فقط پنج چیز را انتخاب کنم. اما بعد به بیرون پنجره نگاه می‌کنم و

مادربزرگ را در حال تکاندن قالیچه می‌بینم؛ انگار قالیچه در زندگی‌اش آن‌قدر شیطانی کرده که باید به خاطرش تنبیه شود. برای همین، به نظرم بهتر است کاری را که ازم خواسته بکنم.

اولین چیزی که برمی‌دارم عزیزترین و دوست‌داشتنی‌ترین کتابم است: قصه‌های پریان اثر هانس کریستین آندرسن. من نمی‌توانم بدون جوجه‌اردک زشت، تامبلینا [دخترک بندانگشتی] و آن امپراتور احمق زندگی کنم. مخصوصاً بدون آن امپراتور. من یا مامان هر وقت غمگین بودیم، مثل دو دانه نخودفرنگی توی غلاف به همدیگر می‌چسبیدیم و قصه «لباس جدید امپراتور» را می‌خواندیم. فکر کردن به مرد احمقی که در سرزمین پادشاهی‌اش بدون لباس و فقط با یک زیرشلواری راه رفته، همیشه ما دو نفر را می‌خندانده. یک بار مامان آن‌قدر بلند خندید که خانم جنکینس، که طبقه بالا زندگی می‌کرد، عصایش را محکم روی زمین کوبید تا به ما هشدار دهد ساکت باشیم. چند تکه گچ از سقف جدا شد و روی سرمان افتاد. این اتفاق آن‌قدر برایمان بامزه بود که بلندتر خندیدیم؛ اتفاقی که باعث شد خانم جنکینس سه هفته کامل باهامان حرف نزند.

کتاب را روی تخت مادربزرگ می‌گذارم.

بعد خرگوشم فردریک را پیدا می‌کنم. او هدیه‌ای از طرف بابا بود. من هیچ‌وقت پدرم را ندیدم. وقتی فقط سه ماه داشتم، کشتی او جایی بین انگلستان و نروژ در اعماق دریا فرورفت و غرق شد. اما مطمئنم او مرد خوبی بود، و گرنه مامان هیچ‌وقت باهاش ازدواج نمی‌کرد. دماغ فردریک تا حالا حداقل ده بار دوخته شده، گوش چپش گم

شده، پای راستش جوهری شده و چون خیلی دوست‌داشتنی بوده و حسابی بغلش کرده‌اند، پر از وصله‌پینه است. من ده سالم است و واقعاً برای بازی با خرگوش‌های شیرین و دوست‌داشتنی خیلی بزرگم، اما من و فردریک روزهای زیادی را با هم گذرانده‌ایم. او به امپراتور لخت کمک می‌کند تا من بیشتر بخندم.

فرهنگ لغتِ بزرگ و سنگین مامان را باز می‌کنم و دنبال کلمه بربر می‌گردم. بربر آدمی بی‌فرهنگ، وحشی و گستاخ است. کلمه آزاردهنده‌ای به نظر می‌رسد. اگر مادر بزرگ می‌خواهد مرا با کلمه‌های بد و زشت صدا بزند، واقعاً نمی‌خواهم معنایشان را بدانم. فرهنگ لغت را جواری پرت می‌کنم توی صندوق که صدایش بلند می‌شود. فکر نمی‌کنم گلدان کریستالی را هم که مامان برای تولد ده‌سالگی بهم کادو داده نگه دارم.

بالاخره سِت بُرس و آینه‌ام (مطمئناً موهایم دوباره بلند می‌شود!)، دفتر نقاشی و مدادشمعی‌هایم و لحاف آبی و سفیدم را که هنوز بوی مامان را می‌دهد انتخاب می‌کنم.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و مادر بزرگ را در حال بریدن سر یکی از مرغ‌ها می‌بینم. در حیاط پشتی، بدن بی‌سر مرغ بال‌بال می‌زند، خون همه‌جا پخش شده و مادر بزرگ کنار کنده هیزم‌شکنی ایستاده و چشم‌هایش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. مرغ سرکنده مثل بربرها رفتار می‌کند و وقت ارزشمندش را هدر می‌دهد.

برمی‌گردم سر صندوق وسایلم، برای آخرین بار زندگی گذشته‌ام را بو می‌کنم و در صندوق را می‌بندم.